

به امام زمان سلام کن

محمدسعید نجاتی

به کاظمین آمده بود و حرم را زیارت کرده. دلپره داشت که نکند مزد کارگانش دیر شود. همیشه عصر پنج‌شنبه، مزد هفته‌شان را می‌داد. قدم‌هایش را بلند کرد تا مسیر بین کاظمین و بغداد را کوتاه کند. عرق از سر و رویش راه افتاده بود.

از روبه‌رو سیدی را دید. بر سرش عمامه سبزی داشت و بر گونه‌اش خالی زیبا. نزدیکش که رسید، اول او سلام کرد و بعد آغوشش را گشود برای روبوسی و حال و احوال.

حاج‌علی خیر است، کجا می‌روی؟

کاظمین را زیارت کرده‌ام و به بغداد می‌روم.

امشب، شب جمعه است و شب زیارتی، برگرد!

حاجی که خون خورش را می‌خورد و عجله نمی‌گذاشت فکرش را متمرکز کند، گفت: «سید جان، آقای من، نمی‌توانم».

سید، لبخندی زده بود و گفته بود: «می‌توانی، می‌توانی، برگرد تا من هم گواهی بدهم که تو از دوستان و پیروان جدّم امیرالمؤمنین علیه‌السلام هستی و از پیروان مایی»، شیخ هم شهادت می‌دهد، چون می‌دانی که خدا در قرآن فرموده: «دو شاهد بگیرید».

حاج‌علی یادش آمد که چه قدر آرزو داشت از شیخ گواهی بگیرد که او از پیروان اهل‌بیت علیهم‌السلام است. گواهی را برای این می‌خواست تا در کفنش بگذارند.

با خودش گفت: «پس اگر این سید، حال نکته‌گویی دارد، بگذار به حرفش بگیرم».

آخر تو که مرا نمی‌شناسی، چه‌طور شهادت می‌دهی؟

چه‌طور کسانی که حقّم را به من می‌رسانند، نشناسم؟!

چه حقی را می‌گویی سید؟

همان حقی که به وکیلیم دادی.

حاج‌علی که تا آن زمان خیال می‌کرد نه سید را

می‌شناسد و نه وکیلش را گفت:

می‌شود بگویی وکیل شما کیست؟

شیخ محمدحسن را می‌گویم.

آیت‌الله شیخ محمدحسن شروقی، وکیل شماست؟

بله، هم او و هم سیدمحمد وکیل ماست.

حاج‌علی که هم ثروتمند بود و هم معروف، قبلاً هم با سیدهای فقیری برخورد کرده بود که از او حق‌شان از سهم سادات را می‌خواستند، برای همین خیال کرد این سید هم با این مقدمه‌چینی از او خمس می‌خواهد.

با خود گفت: خوب است خاطرش را جمع بکنم که دستم خالی است. برای همین گفت:

سید! مقداری خمس دستم مانده بود که به آیت‌الله

شیخ محمدحسین دادم تا حق شما را ادا کرده باشم.

سید خندید و گفت: بله، راست می‌گویی، مقداری از حق ما را به وکیل‌های ما در نجف رساندی».

حاج‌علی حساس شد که این سید، روی چه حسابی به مراجع تقلید و علمای بزرگ می‌گوید؛ وکلای ما؟ عجب آدم‌هایی پیدا می‌شوند. بعد به خودش جواب داده بود: خوب راست می‌گوید بنده خدا. علما از طرف سادات فقیر، وکیل هستند تا سهم خمس‌شان را از مردم بگیرند و به خودشان تحویل بدهند.

برای همین گفت: «ان‌شاءالله قبول محضرتان شد؟».

بله، قبول شد. حالا برگرد و جدّم را زیارت کن.

دست حاج‌علی را گرفت و با هم به سوی کاظمین به راه افتادند.

جاده خشک و بی‌آب و علف بین بغداد و کاظمین، شده بود باغ ارم؛ با جوی آبی سفید و جاده‌ای که میوه‌های نوپر روی درختان دو طرفش چشم‌نوازی می‌کردند. انگار فصل‌های مختلف با هم آشتی کرده بودند. حاج‌علی هم



مثل بسیاری از رهگذران این جاده، تا آن روز این جوی و این درختان را ندیده بود. از سید پرسید: «این‌ها دیگر چیست؟ چه خبر شده؟».

و سید خیلی عادی و بی‌هیچ تعجیبی گفت: «این‌ها همیشه برای زائران جدّ ماست».

حاج علی که از این اوضاع، سردرگم و گیج شده بود، فهمید بود که با شخص بزرگی روبه‌روست. اجازه خواست تا سؤالی بپرسد.

از شیخ عبدالرزاق مدرس چیزی شنیدم. می‌خواستم ببینم راست است یا نه؟ او می‌گفت: کسی که در طول عمر خود، روزها روزه باشد و شب‌ها به عبادت به سر ببرد ولی ولایت علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام را قبول نداشته باشد، خدا اعمال او را قبول نمی‌کند و برای او فایده‌ای ندارد.^۱

سید گفت: بله، به خدا قسم همین‌طور است.

حاج علی که به شوق آمده بود، در مورد یکی از نزدیکانش پرسید که آیا او پیرو امیرالمؤمنین علیه‌السلام است یا نه؟

سید جواب داد: «بله، دیگر نزدیکان تو از پیروان ما هستند».

پرسید: «روضة‌خوان‌ها می‌گویند که هر کس شب جمعه امام حسین علیه‌السلام را زیارت کند، برای او امان از آتش خواهد بود. آیا حدیث اعمش که این صحبت در آن آمده، راست است؟».

سید که اشک از چشمانش سرازیر شده بود، با گریه گفت: «بله، به خدا قسم».

حاج علی بی‌اختیار به یاد سفر مشهد که در آن، یک عرب بادیه‌نشین نجفی را مهمان کرده بودند، افتاد که از او پرسیده بودند: ولایت امام رضا علیه‌السلام چه‌طور است؟ و او گفته بود: «بهشت است، امروز پانزدهمین روزی است که سر سفره امام رضا علیه‌السلام هستیم. نکیر و منکر چه جرأتی دارند که در قبر من بیایند. در حالی که خون و گوشت من از غذای مهمان‌خانه حضرت روییده؟».

سید جان این صحیح است که علی بن موسی الرضا علیه‌السلام می‌آید و آن عرب نجفی را از نکیر و منکر خلاص می‌کند؟

بله، به خدا قسم، جدّ من ضامن است.

زیارت مشهد من هم قبول است؟

آن‌شاءالله قبول است. بنده درست‌کار زیارتش قبول است.

در کاروان مشهد آن سال مردی پولدار بود، اهل شراب و قمار و در جوانی هم مادرش را کشته بود. حاجی به یاد او افتاد و از زیارتش پرسید، اما سید جوابی نداد.

رفتند و رفتند تا خود را در صحن مقدس امام کاظم و امام جواد علیهما‌السلام دیدند. وارد شدند و در درگاه حرم ایستادند.

سید به حاجی گفت: «زیارت بخوان».

سواد ندارم سید.

برایت بخوانم؟

و خواند: ...السلام علیک یا رسول الله ...

به همه امام‌ها سلام کرد تا رسید به امام حسن عسکری علیه‌السلام:

السلام علیک یا ابامحمد الحسن العسکری.

به این‌جا که رسید، رو به حاج علی کرد و گفت:

امام زمانت را می‌شناسی؟

چرا نشناسم؟

پس به امام زمانت سلام کن!

السلام علیک یا حجت الله، یا صاحب‌الزمان.

سید لبخندی زد و فرمود: علیک السلام و رحمه‌الله و برکاته.

سپس وارد حرم شدند و ضریح را بوسیدند. سید به حاجی گفت: «زیارت‌نامه بخوان».

گفتم که سواد ندارم.

برایت کدام زیارت‌نامه را بخوانم؟

هر کدام را که تو باشی بیشتر است.

زیارت امین‌الله بهتر است.

و سید شروع کرد و رو به ضریح خواند:

السلام علیک یا امینی‌الله فی ارضه و حجتیه علی عبادہ...

*

نزدیک غروب بود و چراغ‌های حرم را روشن می‌کردند، ولی حرم، مثل روز روشن بود: آن قدر که انگار چراغ‌ها را در مقابل نور خورشید روشن کرده‌اند. زیارت‌شان که تمام شد، در کناری ایستادند.

سید گفت:

جدّم حسن علیه‌السلام را زیارت می‌کنی؟

بله، زیارت می‌کنم، شب جمعه است.

سید، زیارت وارث را خواند. مؤذن‌ها اذان مغرب را گفتند.

سید رو به حاجی کرد و گفت: «برو به جماعت، نمازت را بخوان».

حاجی وارد صف نماز جماعت شد ولی سید کنار امام جماعت ایستاد و فرادا نماز خواند.

نماز که تمام شد، حاجی به دلش افتاد که کاش چند قرانی به این سید کمک می‌کردم. بلند شد و به طرف سید رفت، ولی سید را ندید. حاجی تازه به صرافت این افتاده بود که این سید چه کسی بود. دوان دوان خود را به کفشداری رساند و سراغش را از کفشدار گرفت:

این سید رفیق تو بود؟ بیرون رفت.

قلب حاجی به تپش افتاد و چشمانش به باریدن.

بی‌نوشت

۱. مضمون این سخن، در روایات متعددی از شیعه و سنی آمده است.

۲. نقل از مفاتیح‌الجنان



دِیْدَارِ آئِشَا/شَهْزَادَه ۳

